



پیغام عشق

قسمت صد و سی و پنجم





با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین

برنامه، ۸۴۱ غزل شماره ۱۲۰۵ و ابیات انتخابی.

بنام خداوند عشق

مولانا، دیوان شمس، غزل، ۱۲۰۵

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس

گرچه ملول گشته‌ای کم نرنی ز هیچ کس

مولانای عزیز از زبان تمامی انسانها می‌گوید که پروردگارا:

ما در ذهنمان ملول گشته‌ایم و دچار افسانه من ذهنی شده‌ایم و در این لحظه به اندازه کافی برکات چهارگانه تو را که همان حس امنیت و هدایت، قدرت و عقل است را دریافت نمی‌کنیم. و به دنبال جستجو کردن زندگی یا با انسان‌های پر درد همانیده همراه می‌شویم و عینک‌های همانیدگی را روی چشم هشیاری اولیه خود می‌گذاریم. و میل به غم، و به دنبال شادی و خوشی‌های کاذب این جهانی می‌گردیم و لحظه به لحظه خود را از تو دور می‌سازیم و با دردهای خود خو گرفته و آنها را محترم می‌شماریم.

مولانا، دیوان شمس، غزل، ۱۲۰۵

من نبرم ز سر خوشان خاصه ازین شکرکشان

مرگ بود فراقشان مرگ کرا بود هوس؟

حال اینجاست که مولانای جان با ظرافت بسیار به ما یادآور می‌شود که: من لحظه‌ای از سرخوشان که همواره وجودشان شادی آفرین، و پخش‌کننده عشق و زندگی است نمی‌برم و غافل نمی‌شوم. و آرزوی مُردن به منِ ذهنی همراه با خواسته‌هایش را خواهانم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۶

چون نمی‌آیند اینجا که منم؟

کاندرین عزّ، آفتابِ روشنم

و حال باز، اینجاست که مولانای جان با ظرافت بسیار به ما یادآور می‌شود که چرا فضای درونتان را باز نمی‌کنید و خود را از این افسانه منِ ذهنی رها نمی‌سازید و به فضای یکتایی که مانند آفتاب، روشن و درخشان است نمی‌آیید. و یا به دنبال جستجو کردن زندگی در مکان‌ها و اجسام خود را مشغول ساخته اید؟! و حال باز اینجاست که مولانای جان با ظرافت بسیار به ما یادآور می‌شود: آن داستان بسیار زیبای "بایزید بسطامی" را که عارف مورد علاقه اوست. "بایزید بسطامی" در مسافرت‌های خود همواره در جستجوی مردان خدایی بود. و در میانه راه پیرمردی را دید با رخساره نورانی و قامتی خمیده. و وقتی که سر سخن گشوده شد معلوم گشت که وی درویشی فقیر و عیالوار است. پیرمرد به بایزید گفت: کجا می‌روی؟ با یزید پاسخ داد: به زیارت حج می‌روم. گفت: زاد و توشه سفر چه داری؟ گفت: دوپست درم نقره که به گوشهٔ عبایم محکم بسته‌ام. پیرمرد گفت: اینک درم‌ها را به من ده، و هفت بار به گرد من بگرد. که این طواف، بهتر از طواف حج است. و بایزید چنین کرد.

"و حال ابیات این داستان، از مولوی، مثنوی، دفتر دوم، از بیت ۲۲۳۷ الی ۲۲۴۳"

پیش او بنشست می‌پرسید حال

یافتش درویش و، هم صاحب عیال

گفت: عزمِ تو کجا ای بایزید؟

رختِ عُربت تا کجا خواهی کشیدی؟

گفت: قصدِ کعبه دارم از پگه



گفت: هین با خود چه داری زادِ ره؟

گفت: دارم از درم نقره دویست
نک ببسته سخت بر گوشه ردی است

گفت: طوفی کن به گردم هفت بار
وین نکوتر از طواف حج شمار

و آن درم ها پیش من نه، ای جواد
دان که حج کردی و حاصل شد مُراد

عُمره کردی عُمرِ باقی یافتی
صاف گشتی، بر صفا بشتافتی

"و اما نکاتی که از این داستان می توانیم برداشت کنیم."

- ۱- از همان ابتدای آفرینش ما انسانها خواهان زیارت خانه خدا که همان زنده شدن به خداییت درون است را داشته ایم.
- ۲- جستجوی خداوند همواره با گسترش و دلی صاف و خالی از همانندگی ها و فضا گشایی صورت می گیرد.
- ۳- طواف کعبه و زنده شدن به خداییت با مرکز عدم همراه با افراد سرخوش و شکرریز امکان پذیر است. نه طواف خانه گلی، هرچند که کعبه جایگاه مقدس و خانه نیکوییست و انسان های خوبی برای پخش نیکویی در آن رفت و آمد می کنند.
- ۴- و همچنین برای زنده شدن و طواف کعبه دل باید در این لحظه ابدی مستقر و جاودانه شویم. و به دو زمان مجازی، گذشته و آینده نرویم.



۵- و حال خداوند را بایستی در مرکز و درونمان جستجو کنیم. و در نتیجه در پایان داستان مولانای عزیز به "سه حدیث قدسی" اشاره می‌کند: که

۱. انسان سر من است و من سر او، یعنی در دل و درون انسان سر و اسرار خداوند نهفته است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۴۵

کعبه هرچندی که خانه پر اوست

خلقت من نیز خانه سر اوست

۲. و نه زمین گنجایش مرا دارد و نه آسمان، ولی دل مومن دارای گنجایش من می‌باشد. یعنی من خدای بی‌نهایتی هستم که در دل مومنان می‌گنجم و جا می‌شوم نه در مکان‌ها، و در دل من، غیر از زندگی چیزی دیگری نبوده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۴۶

تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت

و اندرین خانه بجز آن حی نرفت

۳. و اینکه هر که مرا ببیند حضرت حق را دیده است. یعنی دل انسان وقتی که گسترش پیدا می‌کند و از جنس بی‌نهایت خداوند می‌شود می‌تواند خدا را ببیند که در واقع همان کعبه صدق و راستی است. که گویا کعبه را طواف کرده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۴۷

چون مرا دیدی خدا را دیده‌یی

گرد کعبه صدق بر گردیده‌یی

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منتهای کائنات سرگرم کار است زندگی شخصی کوچک، من زهرا را هم اداره می‌کند.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای زغم مُرده که دست از نان تهیست

چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

پرانرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدانگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان



با سلام و خدا قوت 🌹🌹🌹🌹

برنامه ۸۴۱، غزل اصلی ۱۲۰۵

مولوی، دیوان شمس، بیت اول غزل ۱۲۰۵

سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس

گرچه ملول گشته‌ای، کم نرنی ز هیچ کس

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۶۴

دی دامنش گرفتم، کای گوهر عطایی

شب خوش مگو، مرنجان کامشب از آن مایی

خدایا، جان اصلی من، هشیاری من از شراب الهی که می‌گیرد، سیر نشده است و از بودن در ذهن ملول گشته است و به اندازه‌ای تسلیم نمی‌شود تا از تو سیراب شود اما من می‌دانم که تو کم نمی‌گذاری و رحمت بر غضبت سابق است. می‌خواهم با تو یکی شوم و در تو فنا شوم.

مولوی، دیوان شمس، بیت دوم غزل ۱۲۰۵

چونکه رسول از قنق گشت ملول و شد ترش

ناصر ایزدی ورا کرد عتاب در عبس

مولوی، دیوان شمس، بیت سوم غزل ۱۲۰۵

گر نکنی موافقت، درد دلی بگیرد

همنفسی خوش است خوش، هین مگریز یک نفس



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۳

بر آب حیات راه یابی

گر سر موافقت بدانی

وقتی ما انسانها از مقاومت و قضاوت در برابر افکار و اتفاقات و انسانها ملول و ترش رو می شویم و موافقت و تسلیم و فضاگشایی نداریم و می گوییم می دانم، و فضا را می بندیم، و پیغام ترا نمی گیریم، تندی و عتاب تو به ما می رسد. منقبض می شویم و از آن فکر و اتفاق یا انسان من ذهنی لطمه می بینیم. ولی اگر فضاگشایی کنیم و صبر داشته باشیم، جنس خدا را در افکار و وضعیت ها و انسانهایی که به آنها می رسیم، می بینیم، و شناسایی می کنیم، و در نتیجه هم خود و هم دیگران را همدم و همنفس زندگی می کنیم، و پیغام زندگی را می گیریم. مواظب باشیم حتی لحظه ای از این همنفسی با زندگی و گرفتن آب حیات فرار نکنیم.

مولوی، دیوان شمس، بیت ۴، غزل ۱۲۰۵

ذوق گرفت هر که او پخت میان جنس خود

ما بپزیم هم بهم، ما نه کمیم از عدس

مولوی، دیوان شمس، بیت ۵، غزل ۱۲۰۵

من نبرم ز سرخوشان، خاصه از این شکرکشان

مرگ بود فراقشان، مرگ کرا بود هوس؟

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، ۲۲۴۷

چون مرا دیدی، خدا را دیده‌یی

گرد کعبه صدق برگردیده‌یی



اگر چند چیز که جنسشان متفاوت است و زمان پختشان یکسان نیست، بخواهیم با هم بپزیم هیچ کدام طعم و مزه و شکل و رنگ و کارایی که باید داشته باشند را ندارند. بعضی زیاد می‌پزند و وا می‌روند و بعضی خام می‌مانند، و همراه با هم غذای خوشمزه و متعادلی را به دست نمی‌دهند.

انسانها نیز اگر بخواهند با من ذهنی و همانندگی هایشان با یکدیگر در ارتباط باشند و هرکدام سازی برای خود بزنند، آهنگ زندگی را نمی‌توانند بنوازند. باید مرکز را عدم کنند و با مرکز عدم با هم در ارتباط باشند و همه از جنس زندگی شوند تا مزه زندگی را از هم بگیرند و به هم کمک کنند.

این مزه و شیرینی و شکر زندگی را سرخوشان یعنی انسانهای زنده به زندگی، بیش از هرکسی می‌چشند و می‌چشانند، و دیدن و بودن با آنها همانند بودن و دیدن خداست، و جدا بودن از این هم نفسان شکرکش مرگ و نابودی و دردمندی است که آرزوی هیچ انسان خردمندی نیست.

مولوی، دیوان شمس، بیت ۶، غزل ۱۲۰۵

دوش حریف مست من، داد سبوی به دست من

بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مرتبس

مولوی، دیوان شمس، بیت ۷، غزل ۱۲۰۵

نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود

زانکه خدوک می‌شود خوان مرا از این مگس

لحظه‌ای قبل با شکرکشانی همنشین و قرین شدم که مرکز را باز کرد و عدم شد و کوزه‌ای از آب حیات را به دستم داد. این کوزه را بر سر پوسته سفت و سخت من ذهنی خود خواهم شکست تا آب حیات در لایه‌های آن نفوذ کند، و نرم و انعطاف پذیرش کند. من ذهنی ضعیفی که همنشینی با او باعث پریشانی و سفت و سخت شدن من می‌شود و



مانند مگسی بر سر سفره‌ای که خدا هر لحظه برایم می‌گسترده، وز وز می‌کند و مانع فضاگشایی و پذیرش و عدم کردن مرکز و بهره‌مندی از آن سفره می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، بیت ۸، غزل ۱۲۰۵

من پس و پیش ننگرم، پرده شرم بردرم

زانکه کمند سکر می می‌گشدم ز پیش و پس

وابستگی به می‌ای که از تایید و توجه دیگران می‌گیرم مانند ریسمانی دست و پایم را بسته و مرا به گذشته و آینده می‌کشاند و شرم از قضاوت دیگران مانند پرده‌ای جلوی دید هشیاری‌ام را گرفته است. دیگر نمی‌خواهم در گذشته و آینده سرگردان باشم. این پرده را پاره خواهم کرد و مرکز را عدم کرده و در این لحظه مستقر خواهم بود تا می‌اصیل الهی را دریافت کنم.

مولوی، دیوان شمس، بیت ۹، غزل ۱۲۰۵

خوش سحری که روی او، باشد آفتاب ما

شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس

چه خوش است لحظه‌ای که به تو زنده‌ام و مرکز عدم است و تنها تویی که در دلم نور افشانی می‌کنی، و گرمی و لطافت و زیبایی‌ها، و برکات را به من می‌بخشی، و چه شاد است لحظه‌ای که به ذهن می‌روم اما تو پاسبان و نگهبان دلم هستی، و مانع ورود همانیدگی جدید و آلودگی‌ها به مرکز می‌شوی، و من صبورانه و شاکر منتظر سحری دیگر هستم.

مولوی، دیوان شمس، بیت ۱۰، غزل ۱۲۰۵

آمد عشق چاشتی، شکل طیب پیش من



دست نهاد بر رگم گفت: ضعیف شد مَجَس

مولوی، دیوان شمس، بیت ۱۱، غزل ۱۲۰۵

گفت: کباب خور پی قُوتِ دل بگفتمش

دل همگی کباب شد، سوی شرابِ رانِ فَرَس

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷

لقمه بخشی، آید از هر مُرْتَبَس

حلق بخشی کار یزدانست و بس

عشق برای لحظه‌ای به شکل طبیعی قرینم شد و گفت: که بدون من نبضِ زندگی ضعیف شده است. بیشتر از این باید مرکزت را پاک کنی. گفتم: دلم به خاطر از دست دادن همانیدگی‌هایم کباب شده، شرابی بده تا این دردها را آرام کنم. حلقی بده تا بتوانم من ذهنی‌ام را شناسایی کنم و ببلعم.

مولوی، دیوان شمس، بیت ۱۲، غزل ۱۲۰۵

گفت: شراب اگر خوری، از کف هر خَسی مخور

باده مَنّتِ دهم گُزین، صاف شده زِ خاک و خَس

مولوی، دیوان شمس، بیت ۱۳، غزل ۱۲۰۵

گفتم: اگر بیابَمَت، من چه کُنم شراب را

نیست رَوا تَیْمَمی بر لب نیل و بر آرس



عشق گفت: اگر شراب می خوری، شراب همانیدگی ها را نخور، به این کباب کردن دلت ادامه بده و همانیدگی هایت را بیانداز بروند، و از آنها شراب نخواه تا من بادهای برگزیده و صاف شده از هر همانیدگی ممکن را به تو بدهم. گفتیم: اگر بتوانم تو را بیابم و به تو زنده شوم، دیگر به هیچ شرابی نیاز ندارم. در تو فنا و با تو یکی می شوم و دیگر به دنبال شراب دیگری نخواهم بود.

مولوی، دیوان شمس، بیت ۱۴، غزل ۱۲۰۵

خامش باش ای سقا، کین فرس الحیات تو

آب حیات می کشد، باز گشا ازو جرس

ای انسان ذهنت را خاموش کن و بر اساس آن فکر و عمل نکن و سر و صدای افکارت را به جای آب حیات نگیر. سکوت کن تا از آب حیات مرکزت آگاه شوی و از آن بنوشی و به دیگران نیز بنوشانی.

مولوی، دیوان شمس، بیت ۱۵، غزل ۱۲۰۵

آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف

زین سببست مُختفی آب حیات در غلس

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، ۱۱۰۳

خلق را طاق و طُرم عاریتی است

امر را طاق و طُرم ماهیتی است

اگرچه همه ما اولاد آدم هستیم و از جنس خدا هستیم اما خلیفه و جانشین واقعی خدا کسی است که در زمین تاریک ذهن پهلوانی کند، و از همانیدگی ها و دردها و افکارش بگذرد، و از آنها بزرگی نخواهد، تا به گنج مخفی یعنی آب حیات که در زیر آنهاست دست پیدا کند و به جنس اصلی خود زنده شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۶۴

گریان شدم به زاری گفتم که حکم داری

فریاد رس به یاری ای اصل روشنایی

مرکزم را عدم کردم و دست از مقاومت و قضاوت برداشتم و گفتم خدایا حکم، حکم توست. باران رحمت را بر من و از طریق من بباران. با من یکی شو تا عشق را تجربه کنم و این نور و روشنایی را در جهان پخش کنم.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، ۴۴۴

گر همی خواهی که آن خلعت رسد

پس بگریان طفل دیده بر جسد

اگر می خواهی به خدا زنده شوی و جامه حضور بپوشی، پس مرکزت را عدم کن و با دید عدم، بین و با چشم عدم، باران عشق و رحمت ایزدی را به این جسد من ذهنی بگریان و آن سبوی شراب را، آن رطل گران را بر سرش بریز تا دردهایت شفا یابند و تبدیل شوی به جنس اصلی ات.

با تشکر 🌹🌹🌹🌹🌹

زهرا، ۳۵ ساله، تبریز



با سلام خدمت دوستان گرامی و یاران وفادار گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴۵ و ۱۵۴۶

خویش را رنجور سازی، زار زار

تا تو را بیرون کنند از اشتِهار

که اشتِهار خلق، بند محکم است

در ره، این از بند آهن کی کم است؟

انسان باید بداند چیزی که ذهن از بیرون نشان می‌دهد، چیزی جز فریب و دردسر در عاقبت نصیبش نخواهد کرد. زمانی ما احساس کوچکی کردیم، خدا دارد ما را دعوت می‌کند، سمت خودش بازگردیم. برای همینه مولانا می‌فرماید: خویش را رنجور سازی زار زار، تا حلقه‌ای که باعث جدایی از خداست همان نفس خود بزرگ بین شکسته بشه، و ترس و حساسیت نسبت به کوچک شدن من ذهنی رو رها کنی، تا حالت حضور در تو استقرار پیدا کند. آنجاست که تمام بزرگی‌های جهان در تو مات همنشینی حضورت بشن، و آن جلیقه من ذهنی را بی خاصیت رها کنی و برگردی به آن خانه که سالیان سالست می‌بایست، خداوند آنجا جان آن سو به آن سویت را در لامکانش تسلی بخشد و بی‌نیازت کند. اما ما برای این نقص بجای آنکه به خدا پناه ببریم، تمام توان خود را بکار می‌گیریم، که آن را در بیرون با تایید گرفتن، و زیاد کردن قدرت و پولمان و دوست بیشتر پیدا کردن، صرف کنیم. بند محکم این نیازهای روانشناختی مثل صد بزرگی هستند، که مانع رشد طبیعی ما می‌شود. انرژی که صرفش می‌کنیم و تغذیه‌ای که از آن به روح ما می‌رسد، وجود ما را مسموم می‌کند. کارایی و خلاقیت ذهن ما را کم می‌کند و تبدیل به ستون‌های محکم ذهنی می‌شوند که نمیدارن ساده از زندگی لذت ببریم، و هدف اصلی آمدن مان به جهان را در خود پیدا کنیم. تا بدون نیاز به چیزی، شادی بی سبب داشته باشیم و این زنجیری که هر روز برای خود زخیم‌ترش می‌کنیم، امکان رهایی ما را سخت‌تر می‌کند، و بیهوده عمری به پایان می‌رسانیم بدون آنکه مزد وصالمان را بگیریم و سازندگی از خود بجای بگذاریم.



یادمان باشد تمام آن آرزوهایمان از جهان بیرون که به فلان مقام و درجه برسیم خوشبخت می شوم، چون قدرت دارم، در حقیقت ندانستیم با این آرزوها مرتب مرکز خود را بیشتر وابسته به همانیدگی ها کردیم، و آرزو برای ویرانی خود و جدایی از حضور دلنشین خدا را در مرکز خود پرورش دادیم.

با تشکر و قدردانی از زحمات تمام دوستان و سپاس و شکر برای وجود ارزشمند معلم توانمندم آقای شهبازی

هومن قادری از بانه 🌹❤️🙏🙏



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹۴

از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا

بسم الله مولانا چون ساغر ما داری

تفسیر غزل ۱۳۸۲ از برنامه ۸۳۸ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲

ای ساقی روشن دلان بردار سغراق گرم

کز بهر این آورده‌ای ما را ز صحرای عدم

خدایا تو ساقی ما هستی، وقتی که ما روشن دلیم، یعنی مرکز مون از همانیدگی خالیست. تو ما را از صحرای عدم، نیستی، خلق کردی، ما هشیاری بودیم که در جسم به تله ذهن و همانیدگی، گرفتار شدیم، ما را از سغراق گرم بی نیاز کن و شراب تسلیم را در جانمان بریز.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲

تا جان ز فکرت بگذرد وین پرده ها را بردرد

زیرا که فکرت جان خورد جانرا کند هر لحظه کم

تا این جان ما از شراب تسلیم مست شود و ما از فکرهای همانیده که دائماً درد درست می‌کند و جان ما را می‌خورد، آزاد شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲

ای دل خموش از قال او واقف نه‌ای ز احوال او



بر رخ نداری خال او گر چون مهی ای جان عم

ای دل من آگاه نیستی، که با گفت و گوی ذهنی، خودت را از احوال یکی شدن با خدا دور می کنی، هر چند مثل ماه باشی، اگر من ذهنی داشته باشی، بر رُخت، نور خدا را نخواهی داشت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲

خوبی جمال عالمان وان حال حال عارفان

کو دیده، کو دانش بگو، کو گلستان کو بوی و شم

در من ذهنی، تو اگر عالم هم باشی، مولانا می گوید: زیبایی عالمان کجا؟ و آن حال خوب دل عارفان کجا؟ آن دیدی که با چشم خدا می بیند کجا؟ و آن دیدی که با عینک همانیدگی می بیند کجا؟ آن دانش زندگی که از مرکز عدم می آید کجا؟ و آن دانش کتابی که از ذهن قضاوت کننده می آید کجا؟ آیا مرکز ما گلستان شده است؟ آیا شامه ما بوی عشق را می فهمد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲

زان می که او سرکه شود زو ترش رویی کی رود

این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم

می ایی که از این جهان می آید، مثل پول، تایید و توجه مردم، و شرابی که از همانیدگی ها می گیریم، سرکه هستند و از ترش رویی یعنی خواسته های من ذهنی کم نمی کند، پس بیاییم جام غمهایمان را بشکنیم و به دنبال جام جم باشیم که درون خودمان است، اگر مرکزمان را خالی کنیم و آینه شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲

آن می بیار ای خوب رو کاشکوفه اش حکمت بود



کز بحر جان دارد مدد تا دُرُج دُر شد زو شکم

ای زیباروی خدا با تسلیم می‌ایی بیاور که شکوفه‌های عشق و خرد را در حکمت زندگی بیابی، و از مدد و بخشش بی نهایتش دریای وجودت پر از جواهر و مروارید و برکات زندگی شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲

بر ریز آن رطل گران بر آه سرد منکران

تا سردشان سوزان شود گردد همه لاشان نعم

وقتی درونت از همانیدگی‌ها خالی شد، خدا پیمان‌ه جانت را از شراب این لحظه پر می‌کند، تا تو هم با رطل گران‌ت، جان‌های سرد را گرم کنی و انسانها را به عشق زنده کنی، تا به جای نه گفتن به اتفاق این لحظه، تسلیم را یاد بگیرند و به زندگی «بلی» بگویند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲

گر مجلسم خالی بدی گفتار من عالی بدی

یا نور شو یا دور شو بر ما مکن چندین ستم

اگر مرکزمان را خالی کنیم در مجلس خدا خواهیم بود، و زندگی از طریق ما عالی ترین گفتار را خواهد داشت. مولانا می‌گوید: ای انسان یا نور باش و از جنس خدا شو، یا اگر می‌خواهی مقاومت کنی و درد زیاد کنی از مجلس من دور شو و بیش ازین به انسانها ستم نکن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲

مانند درد دیده‌ای بر دیده بر چفسیده‌ای

ای خواجه برگردان ورق و نه شکستم من قلم



وقتی که با عینک همانیدگی ها دنیا را می بینیم، مانند کسی هستیم که چشم درد دارد، و همه چیز را بر حسب دردهایش می بیند، ای خواجه، ای انسان، قلم منِ ذهنی را بشکن، ورق های همانیدگی را یکی یکی پاره کن تا قلم خدا در ذهن ساده شده تو بنویسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲

هر کس که هایی می کند آخر ز جایی می کند

شاهی بود یا لشگری تنها نباشد آن علم

مولانا «های» کردن را در اینجا، اشاره به ندای زندگی سر دادن و شور عشق به پا کردن می داند، که این شور عشق از مرکز عدم می آید، وقتی که انسان با خدا یکی می شود، های و هوی مستانه اش به دلها می نشیند، و لشگری از نیروهای زندگی او را حمایت می کنند تا پرچم عشقِ زندگی را بلند کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲

خالی نمی گردد وطن خالی کن این تن را ز من

مستست جان در آب و گل ترسم که در لغزد قدم

زندگی می گوید: این فضای درون که وطن من است خالی کن، و تا زمانیکه مست همانیدگی هایت هستی، بترس! که پایت خواهد لغزید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲

ای شمس تبریزی ببین ما را تو ای نعم المعین

ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم



ای بهترین یاری دهنده و قوت و هدایت ما در روش سفر از ذهن به فضای عدم، ما را ببین. ای صحت و شفای دردهای

ما، ای نعم المعین، ای یاری دهنده، ما را ببین ما را ببین. 🙏

با تشکر از برنامه گنج حضور

دیبا از کرج 🌸



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com